

نانوایی

کشور: امارات متحده عربی

زمین نشست گفت:

«یا آرد یا کارد. تکه تکه ام کنید از اینجا تکان نمی خورم.

«

رگ گردن آریا مثل یک تکه چوب خشک از زیر پوست بیرون زده بود؛ مرد به نگهبانی زنگ زد، نگهبان با زدن سوت مهمه را خواباند بازوی او را گرفت کناری کشاند گفت:

«مگر دیوانه شدی؟ تا کار به جای باریک نکشاندی برو

و آرد که رسید بیا. «

آریا که کمی آرام تر شده بود دستش را کشید، گفت:

«این روزها که تمام شدنی نیست. «

جلو شورای آرد و نان نشست زانواهای بی دفاعش را بغل

گرفت گفت:

«بدبخت شدم بدبخت شدم. «

مردی که از پله ها بالا می رفت زیر لب گفت:

«ای داد من هم باید دست از پا درازتر بیایم بغل این آقا

بشینم. «

آریا انگار که بین جمعیتی قفل شده نفسش را به زور

بیرون می داد؛ بلند شد اما گیج رفت، سرش را با دو دستش



منیرو غیاتی

مرد از پشت میز بلند شد داد زد: «آقایان باز هم

می گویم، سه روز و سه شب اینجا بمانید معجزه نخواهد

شد. «

آریا که تازه گوشش از مهمه ی داخل سالن سبک شده

بود جلو رفت گفت:

«من برای گرفتن سهمیه ی آرد اینجا هستم. «

مردی با صدای کلفت گفت:

«هه آقا را، مگر ما آمدیم عروس ببریم آقا می فرمایند

آرد نیست.

آریا داد زد: «مگر این دو هفته ها تمامی ندارد و روی

ندهند؛ همین حاج عباس را ببین زندگی اش را با نانوائی می چرخاند؛

حاج عباس حاج عباس، تو حاجی بشو بعد بگو، اصلا من برای دیوار حرف می زنم، نانوائی مغزت را هم که خمیری کرده؛

آریا دستی دور کمر همسرش آورد گفت:

«آخه عزیزم من به جز یک زندگی خوب برای شما چه می خواهم.»

انگار که داشت یال اسبی را نوازش می کرد دستی روی

ماشین سر داد، گفت: «رفیق خوبی بودی.»

با استارت زدن ماشین بوسه ای برای نازنین فرستاد واز سر کوچهی باریک و بلند ناپدید شد؛ بوق بوق زنان وارد مستعملی دوستش شد، همانطور که سویچ را به طرف او گرفته بود نگاهی به ماشینش انداخت، گفت:

«می توانی با قیمت خوب برایم بفروشی؟»

دوستش در حالی که خاکستر سیگار را با سر انگشتش می زد لبخندی زد، گفت:

«از ما حرکت از خدا برکت.»

آریا استکانی چای را پیش او خورد و خداحافظی کرد. نان های گرم و تازه را روی میز جلو نانوائی زیرورو می کرد تا خنک شود که حاجی به او نزدیک شد گفت:

«ماشین را چکار کردی؟ فروختی؟»

چند وقتی هست تحویل دادم حاج آقا. خیر است ان شالله.

همانطور که نان ها را روی سفره می گذاشت رو به همسرش لبخندگویان گفت :

«یادم نرود برای افتتاح نانوائی حاجی را خبر کنم، می گویند دستش مبارک است.»

همسرش گفت:

گرفت پله ای پایین تر نشست، بطری آبی را که داشت روی سر و داخل یقه اش خالی کرد؛ فکر فکرش را می خورد؛

مثل ماشینی که بنزین تمام کرده باشد همانطور که ریپ می زد خودش را به ایستگاه اتوبوس رساند، نرسیده به اتوبوس هر چه صبحانه خورده بود بالا آورد، وارد اتوبوس

شد و خودش را روی صندلی ولو کرد؛ عرق از شقیقه ها تا بناگوشش مثل باران روی شیشه ی اتوبوس قلط می خورد می ریخت؛ با صدایی که فقط خودش شنید گفت: «چه خیال خامی؛»

نگاهش از چانه های خمیر به ریگ های آتشین داخل تنور امتداد داد که نان های سنگگ در حال برشته شدن بود؛ همانطور که آواز می خواند به خانه برگشت یک راست وارد اتاق شد؛ همسرش نازنین گفت:

«از دیروز انگار شاش بند گرفتی، یک ریز وارد اتاق می شوی دعا گم کردی؟»

آریا به سیگاری که لای انگشتان بلند و استخوانی اش بود پک نفس گیری گرفت گفت:

«می خواهم نانوائی بزنم.»

نانوائی؟ ولی ما همین دو اتاق را داریم. آنوقت با کدام پول؟

ماشین را می فروشم.

ماشین که عصای دستمان است.

«به قول یکی از مسافرا، مردم چه گناهی کردند که بشوند سوار این لگن.»

همین لگن به صد تا نانوائی می ارزد؛

تا کمی جان دارد باید بفروشم؛

اصلا ببین مجوز را می دهند؟ مجوز دادنشان هم که مکافات است؛

از چند جا پرسیدم، احمد آقا نانا هم گفت می دهند چرا

جوجه را آخر پاییز می‌شمارند. «

آریا با خودش گفت:

«البته اگر تا آن موقع جوجه‌ای برایم مانده باشد؛» اما نباید به روی خودم بیاورم تا نازنین فکر کند که به زودی همه چیز درست می‌شود؛ دیروز کارت بانکی‌ام پر بود؛ عجب بازار بادکنکی داریم ما، خدا کند با این باد شدن بازار ما ترکد؛ به بهانه‌ی دوش گرفتن به حمام رفت چند بار پشت سر هم شماره‌ی دوستش را گرفت اما او جواب نداد.

از در حیات بیرون می‌رفت، با صدای همسرش نگاهی به خودش انداخت و زیر لب گفت:

« لعنت به شرفت نارفیق. »

شلوارش را پوشید؛ زمزمه‌گویان بیرون رفت؛ باید با پلیس بروم دیگر راهی برایم نمانده یا.. نه، نه، خودم بروم بلکه هم چاره کردم؛ چنان راه می‌رفت که پاچه‌های شلوارش با سرعت به هم می‌خورد؛ از جلو در مستعملی درد صدایش را بالا برد؛

«این همه بدبخت شدی که جواب تلفنم را نمی‌دهی، مگر مال پدرت از تو خواستم، بی همه چیز، بی شرف. » دوستش به سرعت از داخل کشو کاغذی را بیرون آورد روی میز انداخت. آریا نگاهی به ماشین‌های گردخورده‌ی داخل حیات انداخت گفت:

«همین الان پولم را می‌دهی یا همشو به آتیش بکشم؟»

زرزن چند روزی دیگه واریزی می‌زنم، پول پول می‌کنه انگار... آریا با مشتش او را به سینه‌ی دیوار خواباند، دوستش که نگاهش به مغازه‌دارها افتاد دست آریا را پس زد گفت:

اینقدر عرعر کردی که... جهنم شو برایت واریز می‌کنم.

تا پیامکش را نبینم جم نمی‌خورم.

پیرمردی که با مغازه‌دارها بود جلو آمد گفت:

«خدا به شما داده، این بنده خدا را تحت فشار نگذار.

«چشم حاجی، خودش قبول کرده حالا هم جوش آورده.

با صدای پیامک آریا بیرون رفت.

انگار جواب پرسشی را بارها تکرار می‌کرد سرش پایین انداخته بود تندتند در حیات راه می‌رفت زیر لب می‌گفت: نه، نمی‌شود، اگر راضی نشود؟ خوب حق دارد، یادگار مادرش است، اما چاره‌ای ندارم یعنی راه دیگری ندارم؛ آریا به آشپزخانه رفت زیرچشمی به همسرش نگاهی کرد گفت:

«نازی یک جفت النگو داشتی همیشه میگفتی گذاشتی برا روز مبادا؛ خوب؟ دارم. می‌دهی بفروشم زیر سیل چند نفر را چرب کنم؟ چی؟ چی گفتی؟ نمی‌خواهی کار دیگری بکنم، خجالت نکش، بگو، بگو؛ این پنبه را از گوش‌ات بیرون بیاور فهمیدی؟ ای خدا بدبختی پشت بدبختی؛ چرا من این همه بدبختم.

آریا همانطور که دود سیگار را از حلق‌اش پایین می‌داد با ساییدن دندان‌هایش روی هم گفت:

«بذار برا سر قبر من.»

هوا روشن شده بود، ته‌سیگارها روی دیواره‌ی باغچه به صف بودند؛ نازنین در جعبه‌ی روکش مخملی‌ای که در کمد گذاشته بود را باز کرد اما سریع آنرا بست و سر جایش گذاشت؛ زیر لب گفت:

«دندش نرم می‌خواست حرفم را گوش کند، به من چه

که هر شب با قرص خواب صبح می‌کند. به جهنم.»

در یخچال را باز کرد تا صبحانه را آماده کند، صدای داخل یخچال هم مثل کارت بانکی آن‌ها دنگ می‌زد. نان بربری و چای شیرین را روی سفره گذاشت، چشمش به عکس مادرش افتاد، صدای او در گوشش طنین‌انداز شد:

«زن و شوهر باید پشت هم باشند عزیزکم.»

آهی کشید گفت:

«کاش بودی و مرحم زخم‌هایم می‌شدی.»

جلو چشمش رژه می‌رفتند و مثل پتک به مغز و روحش می‌خورد.

استخوان تیز کتف‌اش را به اتوبوس چسباند گفت:

« چقدر نازنین گفت نفروش، نفروش، اما من احمق احمق؛ احمق آخری را بلندتر گفت و سرش را چنان به اتوبوس کوباند که مرد بغل دستی‌اش چرتش پرید گفت: «چیزی شده آقا؟»

«چیزی که نه، روزگرم سیاه شده؛ چرا هر چه این سر لعنتی‌ام را به جایی می‌کوبم درد نمی‌گیرد؟»
مرد فکر کرد او خل شده کیفیتش را در بغل چسباند و پلک‌هایش را روی هم گذاشت.

آریا دانه‌دانه سبیل زمخت و سیاهش را می‌کشید و می‌گفت:

«مردیکه‌ی عنتر، تو چه می‌دانی، من زندگی‌ام را قمار کردم زندگی‌ام را؛ مردیکه‌ی بی‌همه چیز، اگر نگهبان جلوم را نگرفته بود اگر نگهبان جلوم را نگرفته بود... می‌خواست تا ابد در اتوبوس بماند و به خانه نرسد، چاره‌ای نداشت پیاده شد بدنش می‌لرزید، تنش را به تیرک سر کویچه تکیه داد نشست آهی کشید رو به صورت کوچه گفت:

«چشم‌های تو هم مثل چشم‌های من سنگینی می‌کند؛ پلک‌هایت افتاده، می‌دانم، دلت جای غم بغض دیگری ندارد؛ چه رهگذرهایی که از تو عبور کردند، چه تلخ‌گذرهایی که...»

دست بجنبانید؛ تا ظهر نشده باید به چند نانواپی دیگر برسیم، بچه‌ها حواستان باشد آردهای هیئت با آردهای حاجی قاطی نشود. سرش را به طرف صدا چرخاند،

آرد؟ فکر کرد هذیان می‌بیند، چشمانش را مالید، آرد؟ باز هم چشمانش را مالید، درست می‌بینم؟ یعنی چی؟ همین یک ساعت پیش به ما گفتند آرد نیست، احمد آقا

در جعبه را باز کرد جفت‌النگورا از لای دستمالی گل‌دار بیرون آورد؛ دستمال را بوید اشک از چشمان عسلی‌اش سرازیر شد، با آمدن همسرش به اتاق سریع اشک‌هایش را پاک کرد، النگوری دستمال‌پیچ را روی سفره گذاشت و به آشپزخانه رفت.

آریا وارد شورای آرد و نان که شد خنکی صورتش داغ شد، با خودش گفت:

«ای بخشکه شانس، چرا این؟ حالا باید نگهبان را هم یک جوری راضی کنم بلکه شماره‌ی آن آقا را داد.»
نازنین صدای در را که شنید جار زد:
«شیری یا روباه؟»

نبود، شاید مریض بود شاید هم به مسافرت رفته بود، نمی‌دانم، ولی این بار را حتما خواهند داد.

هر چه گفتم به خرجت نرفت که نرفت.. پول النگو را هم که تمام کردی کاسه‌ی گدایی... موبایل آریا زنگ خورد؛ بفرمایید خودم هستم؛ ۰۹۱۷... ممنونم، شما نگهبان دلسوز و وظیفه‌شناسی هستید. می‌بینی عزیزم، هر چیزی راه و چاه خودش را دارد؛ در را که پشت سر خود می‌بست با صدای نسبتاً بلندی گفت:

«با یقه صاف کردن و روغن به موی فرفری مالیدن که مجوز نمی‌دهند.»

از دور دستی برای نگهبان تکان داد با تشکر دست مرد را هم فشرد و مجوز را گرفت؛ چند قدمی که دور شد زیر لب گفت:

«چته مرد دزدی که نکردی چرا می‌لرزی؟ نفس عمیقی کشید به راه افتاد؛ مجوز را به دست همسرش داد، او کاغذ مهر شده را روی فرش انداخت گفت:

«پوست از سرمان کنده شد.»

مانند آنچه گذشت یک سریال آنچه گذشت تلخش از

دست به شکمش گرفته بود دولادولا خودش را به پای شیر آب رساند؛ با عق زدن عمیق کمی آب زرد از دهانش بیرون ریخت. همسرش شماره‌ی آژانس را گرفت و او را به بیمارستان رساند؛ پرستار شماره‌ی فشارسنج را که خواند فوری دکتر را خبر کرد؛ دکتر با زبردستی سرم را به او وصل کرد و چند دقیقه‌ای او را ترک نکرد؛ جسم آریا مثل پر کبوتر روی تخت بیمارستان افتاده بود، رگ‌هایش که زیر سرم کمی جان گرفت و گرم شد، نیم‌نگاهی کرد دوباره خوابید؛ صدایی شنید، شاگرد نانوا بود داد زد آرد رسید آرد رسید، ماشین بزرگی عقب‌عقب وارد نانواپی شد آریا پشت ماشین پرید گوشه‌ی کیسه‌ای از آرد را گرفت تا به دست شاگردش بدهد اما کیسه دو پای کوتاه فنری با انگشتان پت‌وپهن بیرون آورد پایین پرید، او خواست کیسه‌ی بعدی را بلند کند اما یکی پس از دیگری پایین پریدند فرار کردند؛ آریا داد زد:

«برگردید برگردید کجا می‌روید من تعهد دارم از شما نان‌های گرم درست کنم، برگردید؛ اما کیسه‌ها دورتر دورتر شدند.

باد صدای داد زدنش را به این سو و آن سو می‌برد و در هوا پخش می‌کرد اما کسی صدای او را نمی‌شنید؛ رفتگری که مشغول جارو زدن برگ‌های پاییزی بود نگاهی به او کرد دوباره سرش را پایین انداخت خش‌خش زنان برگ‌ها را جمع کرد، میوه‌فروشی میوه‌هایش را دستمال می‌کشید، حتی پیرمردی را که گونی‌ای از قوطی خالی و پلاستیک کهنه بر پشت حمل می‌کرد هیچ اعتنایی به او نکرد. آریا نفس‌زنان گفت:

«آیا همه کر شده‌اند؟ شاید هم صدای بوق زدن ماشین‌ها نمی‌گذارد صدایش را به گوش آن‌ها برسد؛ به درختان عریان نگاهی کرد آهی کشید گفت:

می‌گفت دل انبارها از آرد می‌ترکد راست می‌گفت؛ آهایی این‌ها سهم من است، سهم من با اجازه‌ی چه کسی در انبار حاجی می‌چپانید؛ خدا از سرتان نگذرد، زندگی‌ام را تباہ کردید؛ احمد آقا می‌گفت:

«سرو ته یک کرباسن؛»

«بضی‌هایشان هم کلا سرشان را کردند زیر برف.»

نگاهش ماشین آردی را دنبال می‌کرد، صدایی شنید؛ همسایه‌اش عصمت خانم درحالی که رد می‌شد عصایش را به طرف او گرفته بود، می‌گفت:

حالا بشین زانوی غم بغل بگیر، صد بار گفتم برو علم آقا را بچسب، قربان نامش بروم معجزه می‌کند، معجزه؛ ای پسر بی‌کله؛ با تو هستم؛ باشد، باز هم پشتت را به من کن، گوش نده.»

آریا سری تکان داد گفت:

«پیرزن بدبخت یک پایش لب گور است ما را هم الکی به قعر چاه می‌کشد؛ آخه کدام آدم عاقل اگر بچه‌اش گرسنه باشد خرج مرده‌ی همسایه می‌کند، آن‌هایی که علم را وسط سفره‌شان کاشتند چه کسی را گول می‌زنند؟»

علمی را هم که آن جا کاشتند نشانه‌ی دزدی و بی‌عدالتیه؛ مگر نمی‌بینی همین خودصفت‌ها به اسم خیرات و نذری هر کاری را می‌کنند؛ این‌ها را هم که می‌گویم شنیدم؛ آخه کسی نیست به این پیرزن بگوید بس است دیگر؛ من به جای این کارها انسان بودن را به پسر می‌یاد می‌دهم؛ آخه تو چه می‌دانی.. علم، علم، علم بخورد تو فرق سر تو؛ چه جوری تو چشم‌های نازنین نگاه کنم. سفیدی چشمانش از سوز داغ تب کاسه‌ی خون شده بود، دستش به تیرک گرفت خودش را بالا کشید، کشان‌کشان به خانه رسید، همسرش صورت رنگ‌پریده‌ی او را که دید جلدی پرسید آرد چی شد چی شد؟ او همانطور که

« شماها هم زودتر از موعد به خواب رفتید. »
مثل اینکه در مسابقه‌ی دو ماراتون شرکت کرده باشد
می‌دوید و به پاهای زرافه‌ای خود ناسزا می‌گفت؛ در حال
دویدن بود به شیشه‌ی در فرودگاه خورد؛ کیسه‌های پر از
دلار را دید که با یک پرش وارد هواپیما شدند؛ گریل وار
به در مشت می‌زد شاید اینجا کسی صدایش را بشنود اما
بی‌فایده بود؛ او همچنان که صورتش را به شیشه‌ی در
فرودگاه چسبانده بود داد زد:
« پول‌های من پول‌های » نازنین دستش را روی
پیشانی او گذاشت گفت:
« آریا عزیزم خوبی؟ خواب دیدی؟ »
آریا باز نیم‌نگاهی کرد دوباره چشمانش را روی هم
گذاشت.